

دست‌مایه‌ی رمان «نیمه‌ی غایب» زندگی پنج‌تن از نسل جوان و جوانی پشت سر گذاشته‌ی امروز، در دانشگاه و میانه کشاکش‌های سال‌های دهه شصت است. به خاطر قرار گرفتن در این موقعیت تاریخی است که عشق برای آنان نه فقط مواجهه با تنگنای بیرونی، که رو در رو شدن با با درون و گذشته خود نیز هست. آن‌ها چه در خانواده‌ای سنتی در تهران بزرگ شده باشند یا در باغ‌ها و شالیزارهای شمال، در خیابان‌های نیویورک غریبه‌گی را تجربه کرده باشند، یا معلق میان دوست داشتن‌ها در سفرهای مدام بوده باشند، و یا حتی اگر کودکی‌هایشان را خود مادری کرده باشند، همگی سرگشته‌ی جست‌وجوی نیمه غایب خویش‌اند.

با موتور نمی‌رفت بهتر بود. سرما و خواب‌آلودگی و خرابی ذهن. باید فرصت جمع و جور کردن فکرش را پیدا می‌کرد. از توی دفترچه شماره‌ی آژانس را پیدا کرد: «پلاک؟ . . . پنج دقیقه دیگر، لطفاً جلو در حاضر باشید».

کلید راه‌پله را زد. از یک طبقه پایین‌تر پله‌ها تاریک و روشن شدند. هنوز لامپ طبقه خودش را عوض نکرده بود، از یک ماه پیش، یا بیش‌تر؟ گردان به دور یک دایره انگار بی‌پایان، از پنج طبقه‌ی تاریک و روشن، با پاهای هنوز سنگین و خواب‌آلوده پایین رفت.

ماشینی هنوز در کار نبود. در را بی صدا بست. زیپ کاپشن را بالا کشید و دست‌ها را توی جیب کرد. پوست صورتش کم‌کم منقبض شد. می‌بینم‌اش و بر می‌گردم. فقط همین. هیچ چیز تکرار نمی‌شود. این کار درست است، این کار غلط، دیگر تمام شده. خودش هم می‌داند، و گرنه نمی‌گفت خبرم کنند. وقتی رودر حرف بزنی معلوم می‌شود که خودم خواستم که رفتم، نه هیچ چیز دیگر. ساختمان‌ها و خیابان، تیره با روشنی سفید و تند لامپ‌های گازی مغازه‌های این‌جا و آن‌جا. هر چند لحظه عبور پر صدای یک ماشین. توی روز نه صدایشان شنیده می‌شود و نه خودشان دیده می‌شوند. این ساختمان‌ها هم همان هستند که هر روز، و همان‌ها نیستند. این پیکانی که سرعتش را کم می‌کند و می‌آید، صورت راننده اش رو به پیاده‌رو، جوان‌تر از من، شیشه را می‌کشد پایین، سیبل پرپشت: «شما ماشین خواسته بودید؟»

تا می‌آید مجبور به حرف زدن شود، نشست عقب. سؤال راننده، کدام بیمارستان باید برود و از کدام راه؟ بعد ساکت و تمام حواس به جلو، و صدای بلند موتور که توی ماشین می‌پیچد، و پیش از رسیدن به هر چهارراه یکی دو بوق، تا مجبور به ترمز نشود. غرابتی نامحسوس در خلوتی و رنگ و روی خیابان‌ها، و حتا آن تانکر که دارد خیابان را آب‌پاشی می‌کند. وقت زیادی تا صبح نمانده. اگر کمی صبر کرده بود حالا همه چیز بیش و کم رنگ و روی همیشه را داشت.

رادیو شروع کرد به پخش مرثیه. سه مسافر دیگر هم مثل فرهاد جا خوردند و لحظه‌ای هم‌زمان با هم به رادیو نگاه کردند. مرد جا افتاده‌ی پهلودستی فرهاد گفت: «باز هم خبری شده؟» راننده بی آن‌که روبرگرداند جواب داد: «صبح تا حالا مرتب دارد پخش می‌کند این مارش را. چهار صد شهید را تشییع می‌کنند از دانشگاه».

«امروز چهارصد پرستو به آشیان باز می‌گردند. امروز خیابان‌های تهران غرق در عطر گل‌های بهشتی می‌شود . . .». پوست سر و پیشانی از گرما می‌سوخت. می‌خواست جابه‌جا شود و نفس بکشد، نمی‌شد. به صورت براق و پودر زده دختر نگاه کرد که مستقیم و خوددار به جلو خیره شده بود. «ممکن است شیشه را کمی پایین بکشید؟» شیشه را فقط به اندازه دو بند انگشت آورد پایین.

از چهارراه ولیعصر گذشتند. انبوه مسافرها تا وسط خیابان آمده بودند و برای سوار شدن به تاکسی دنبال آن می‌دویدند. یک جوان، تر و فرز کنار مسافر جلویی نشست و تاکسی دوباره راه افتاد.

پارک دانشجو. (قبلاً اسمش چی بود؟) آن طرف میله‌ها، یک نفر با پاهای دراز کرده‌اش روی زمین، حرف زدن سه نفر صورت به صورت هم و گاهی سرگرداندن محتاطانه‌شان، خواب مرگ‌آور پیرمرد ژنده‌ای روی نیمکت. بی هدف راه رفتن تک به تک یا چند به چند کسانی در

لابه‌لای درخت‌ها، که احساسی شبیه انتظار را القا می‌کردند. مثل شب‌پره‌ی روشن این طرف و آن طرف اتاق می‌رود، هاله‌ای روشن دور خودش درست می‌کند، اما هاله خاموش می‌شود در روشنایی لامپ. و خشکی و بی‌جانی لب‌هاش طعمی می‌داد که حالا خوب آشنا است و دیگر با چیزی اشتباه نمی‌کند؛ طعم مرگ. «فرق تو با آن‌ها، فقط خلوتی خانه و شلوغی پارک است». نگاه خیره و بی‌جان هم از سر شماتت و دلخوری نیست، نبود، ناامیدی مطلق بود. انگار که بخواهد بگوید خودت، با لب‌های خودت، به جای برداشتن فاصله، آن رشته‌ی باریک امیدواری را هم برید.

«لطفاً نگاه‌دار!» صورت هیچ‌کدام را نگاه نکرد، فقط دست خودش را نگاه کرد که از بالای شیشه جلو رفت تو و اسکناسی داد و اسکناسی

گرفت.

این طرف میله‌ها مردم تند و تند می‌رفتند و می‌آمدند. رو به پایین، از کنار میله‌ها به راه افتاد. میله‌های نیزه‌وار پارک، یک طرف خیابان فرعی را بسته بودند. طرف دیگر، زیر ساختمان‌ها، سایه بود... حالا که پارک و دو سه ساختمان نوساز تمام شده بود، خیابان همان‌طور که قبلاً بود داشت پدیدار می‌شد. روی دیوارهای کنگره‌دار گاهی چسب بود و گاهی یاس - گاهی هم هیچ - و بالای دیوارها گاهی کاج تهران، با تاج کوتاه و تنه بلند و مسی رنگ؛ نشانه‌ای برای خانواده‌های متمدن قدیمی. هنوز آپارتمان‌های چهار و پنج طبقه به این‌جا نیامده بود. تهران این‌جا، خلوت بود و در رنگ نخودی مانتوی اتو خورده و زنبیل دست باف آن پیرزن که از خانه بیرون آمد، یا موهای براق و بافته این دخترچه‌ای که دوچرخه سواری می‌کرد، چیزی از سادگی و آرامش تهران قدیم بود. پس فقط به خاطر سیندخت نبود که من این محله را دوست داشتم؟

چهارراه، انبوهی از آدم و مغازه و دست‌فروش و موتور و ماشین بود که در هم بودند و می‌جنبیدند، و باز همه چیز سر جایش بود. آن طرف چهارراه دیگر ماشینی نبود چون مأمورها راه را بسته بودند. حالا خیابان با همه پهنایش و همه زن‌های چادر سیاه و مردان گریانش صفی بلند و ناهمگون و در هم بود با سکوتی که نفس را بند می‌آورد و چشم را میخ‌کوب به انتهای خیابان نگه می‌داشت. از میان زن‌ها و مردها پیش رفت، گاهی از پیاده‌رو و گاهی از خیابان، که حالا در انبوه جمعیت فرق‌شان معلوم نبود. گاهی زمزمه‌ی دردآلودِ گفتاری یا هق‌هقِ فروخورده‌ای را کنار گوشش می‌شنید. انگار چیزی از جنس مرگ توی هوا بود و طعمش روی زبان او هم نشست بود که احساس می‌کرد دیر شده، یا اصلاً همیشه دیر بوده.

از دور دسته گل روی پیشانی یک ماشین سنگین را دید. همه‌می‌دوری هم به آرامی نزدیک می‌شد.

صدای بلندگوی ماشین‌های گشت، که گاهی از میان خیابان راه باز می‌کردند و می‌گذشتند، آن ریتم مداوم و آرام همه‌می‌را مختل می‌کرد. جلوتر شانه‌ها به هم فشرده‌تر بود و باید کنارشان می‌زد. شاخه‌های گل توی دست‌هاشان گرفته بودند و چشم‌هاشان خیس از اشک بود یا مات و پشت لایه‌ای از اندوه به تریلی‌ها رسید که چنان کند و بی‌تکان پیش می‌رفتند که انگار روی هوا بودند و فقط در جا می‌زدند؛ یا اصلاً چیزی جز عکسی بی‌اندازه بزرگ شده نبودند. روی‌شان تاج‌های گل و نظامی‌های جوانی با کلاه لبه‌دار خاکی رنگ و دستمال گردن سفید و در حال خبرداری انگار مادرزاد، با فاصله ایستاده بودند بین تابوت شهدا، که پرچم‌پوش و روی هم گذاشته شده بودند و پلکانی کوتاه و دو طرفه در پشت گاری تریلی درست کرده بودند. دست‌ها از کنار و روی هم باز می‌شد تا به اولین تابوت‌ها برسند و آن را مسح کنند. یا گل به روشن بریزند، که از سفری دراز برگشته بودند - از پایان جنگ نزدیک به دو سال گذشته بود.

از دروازه سیمانی که می‌رفت تو، لحظه‌ای چشم‌هاش را بست: سیندخت. و بعد همه چیز دوباره همان بود که بود؛ همان آمد و رفت پر شتاب همیشگی و کیف‌ها و کلاسورها و گفت‌وگوهای بی‌پایان راجع به همه چیز. و خوش خیالی یا امید کودکانه به کارهایی که می‌شد کرد. شاید چون آن جهان مدام گردنده‌ی بیرون‌به‌ظاهر قابل‌تغییر بود. اما روزی بالاخره آدم می‌فهمد که چقدر سخت و خودگردان است. گرچه شاید هیچ‌وقت نفهمد که چرا و چه‌طور.

پارچه‌های کوتاه و بلند آویخته از بالای راه یا روی درختان، از عشق می‌گفتند و شهادت. آیا از عشق جز شهادت نصیبی نبود؟ روی زمین فوتبال سابق را که سال‌ها بود نماز جمعه در آن برگزار می‌شد، داریست فلزی زده بودند و چادر برزنتی کشیده بودند. از جلو زمین زمین پیچید به راست و از زیر داریست‌ها رد شد.

شمشادهای دو طرف راه مثل همیشه سبز و براق بودند. چنارها هم پربرگ و سایه‌گستر. دانشجویهایی را که این طرف و آن طرف روی نیمکت یا زمین نشسته بودند، یا به آرامی قدم می‌زدند نگاه می‌کرد و با تماشای فراغت و بی‌اعتنایی‌شان به دنیایی که یکی دو متر آن طرف‌تر می‌گذشت، فاصله‌ی طولانی بین اکنون و گذشته خودش را دید؛ فاصله‌ای به اندازه یک‌سال و شش ماه، که خیلی هم دور نبود، اما مثل دره‌ای عمیق و بی‌انتها بود که حالا او یک طرفش ایستاده بود و می‌توانست طرف دیگرش را خوب و از نزدیک ببیند، اما رد شدن و برگشتن به آن طرف، ممکن نبود. آیا سیندخت اگر باشد فرقی می‌کند؟ می‌تواند برگردد، یا بگذرد؟ آیا سیندخت خود همان دیواره نیست؟ و این‌ها برای هم چی هستند، این دختر و پسرهایی که اکنون را و این‌جا را نمی‌فهمند، مگر این که بگذرد و نباشد؟

واقعاً رفته بود؟ برای ادامه تحصیل، زندگی، گردش؟ مادرش! بله، حتماً برای دیدن یا پیدا کردن او رفته بود. یا برای همیشه ماندن پیش او؟ نه بهتر بود تا رسیدن به فرح فکرش را هم نمی‌کرد. نشانی‌اش خلاف مسیر بیمارستان بود و راهش برای برگشتن دور می‌شد، اما مهم نبود. ابتدای خیابان کوتاه منتهی به در اصلی ایستاد. می‌توانست برود بیرون و از خیابان برود تا انقلاب و از همان جا تاکسی بگیرد برای امیرآباد. اما تحمل‌کردنی نبود رفتن از توی شلوغی خیابان و میان قیافه‌هایی که دیگر سیندخت بین‌شان نبود، و شنیدن بوق‌های مداوم که همیشه، حتا اگر برای عروسی هم بود، چندش‌آور بود. مستقیم رفت تا از در غربی برود بیرون و از توی خیابان فرعی‌یی که خیابان جنب دانشگاه را قطع می‌کرد، برسد به کارگر. آن‌جا نزدیک در اصلی رفت و آمد زیاد بود. چشم‌هاش را پاک کرد.

از کنار زمین فوتبال قدیم بالا رفت. پیش از آن‌که به تقاطع و خیابان اصلی برسد از کنار یکی از ساختمان‌ها به سمت در کوچکی رفت که همیشه بعد از بستن در اصلی هم باز می‌ماند. این‌جا خلوت بود و شتابی نبود. از روی شمشادهای آفتاب گرفته پرید و وارد باغچه‌ای شد با درختان زبان گنجشک، که زمین خاکی‌اش سایه‌روشن بود. هیچ‌کس آن‌جا نبود. هیچ‌کس نه برای درس خواندن و نه نشستن یا گپ زدن آن‌ها نیامده بود. دیگر مهم نبود که چشمش را پاک بکند یا نکند و بگذارد صورتش تمام خیس شود و لب‌هایش شوری را بچشند.

از باغچه زبان گنجشک‌ها بیرون رفت. نرده‌ها از دور پیدا بودند. صورتش را با آستر کاپشن خشک کرد و دوباره راه افتاد. از کنار یک ساختمان دیگر گذشت و بعد هم یکی دیگر. جایی به کنار نرده‌ها رسید که چند قدم بالاتر نگاهیانی با لباس و کلاه سرمه‌ای بی‌رنگ، جلو در، روی صندلی نشسته بود و با کسی که انگار نشانی می‌پرسید، حرف می‌زد. از خیابان داغ خلاف حرکت ماشین‌ها، که پشت هم می‌آمدند، بالا رفت و کمی جلوتر پیچید توی خیابان فرعی، که خودش خلوت بود، اما از همین‌جا هم انتهاش، هیاهو و شلوغی خیابان کارگر پیدا بود.

پیکان شخصی‌یی که برایش دست‌نگه‌داشتم ایستاد. عقب سه نفر نشسته بودند. نشستم جلو، کنار یک مسافر دیگر. ماشین‌ها با بوق‌های مداوم و ترمزهای ناگهانی از کنار و جلومان می‌گذشتند و آدم‌ها هم، که بوق انگار نمی‌شنیدند. کنار خیابان هم دسته‌دسته منتظر ایستاده بودند. هنگام رد شدن از جلوشان، با حسرت یا خستگی یا چیزی شبیه به اندوهی که در مراسم عزا از خودشان نشان می‌دهند، نگاه‌مان می‌کردند.

از خانه که بیرون می‌آید انگار ناخواسته به غریب‌ترین جای ممکن، به آخر دنیا افکنده شده، به پارکی پر از بیکاره‌ها و گرد فروش‌ها، به خیابانی که ماشین‌هاش از سر و کول هم بالا می‌روند و راننده‌هاش ترجیح‌بند هر حرف‌شان فحش و فریاد است و هیچ‌کس و هیچ چیز همان نیست که می‌نماید؛ گدایی که شیشه را با لته کهنه‌اش کثیف‌تر می‌کند، گدا نیست و پسرپچه‌ای که کاغذهای روی دستش را وسط چهارراه می‌گرداند، روزنامه‌فروش نیست و پیرزنی که آن طرف خیابان کتاب‌های شرعی می‌فروشد، کتاب‌فروش نیست و آن که کیف زیر بغل دارد و از

در دانشگاه می‌رود تو، کارچاق کن نقشه‌ها و جوازهای ساختمانی نیست و او که پای تخته نمی‌رود و روی صندلی‌اش تا آخر می‌نشیند و جزوه می‌گوید، استاد نیست. پس کی کی است و چی چی است؟ این جا آیا آخر جهان او است و آخرالزمانش؟

صدای در توی سرش کوبیده می‌شود. پله‌ها تند و تند چرخ می‌خورند و از زیر پایش بالا می‌روند و طنین بازتاب تق و تق‌شان در میان هم می‌دود و گره می‌خورد و زنجیری می‌شود با دانه‌های بزرگ و کوچک که تا بالاترین جای سقف کاسه‌ی سر، بی‌قطع ادامه دارد. توی تاریکی و خلوت کوچه می‌ایستد تا پای لرزانش هم بایستد. دست روی شقیقه و پیشانی‌اش می‌گذارد. کف دست خیس را جلو چشم می‌گیرد و به انعکاس نور روی رطوبتی که از آن می‌چکد نگاه می‌کند. در دو انتهای کوچه نشانه‌ی آشنایی، حتا در ذهن، نیست. توی تاریکی راه می‌افتد به یک طرف. احساس می‌کند چیزی پشت سرش هست، اما جرأت نمی‌کند برگردد و نگاه کند. از آپارتمان‌های بلند دو طرف کم‌تر نور چراغی بیرون افتاده. از خیابان فرعی که بالا می‌رود، گاهی نور ماشین‌ها از پشت می‌افتد رویش و بعد خودشان کنارش می‌گذرند. مغازه‌ها هم بازند و خیابان روشن است. برمی‌گردد و پشت سرش را چند بار نگاه می‌کند. حالا دلش می‌خواهد او دنبالش بیاید و تنه‌ایش نگذارد. تا سر خیابان اصلی چند بار برمی‌گردد و لابه‌لای ماشین‌ها، پشت دکه‌ی روزنامه‌فروشی، و وسط چند عابر جلو داروخانه را نگاه می‌کند. حالا وسط امواج ماشین‌ها و آدم‌ها و ساختمان‌ها است و دست تکان دادن یا فریاد زدن هم فایده ندارد.

همه ماشین‌ها به راست می‌روند و او باید به چپ و پایین برود. دور خودش می‌گردد. خیابان‌های فرعی و اصلی در ذهنش با هم جور نمی‌شوند و انتهای خطوطشان در خلأ گم می‌شود. پیاده، خلاف حرکت ماشین‌ها راه می‌افتد. نور ده‌ها و صدها چشم روشن از روی او می‌گذرند و مبهم و تار، چهره‌هایی را هم پشت قاب مستطیل شیشه‌ها می‌بیند. آن‌ها هم او را می‌بینند؟ انگار یک مرتبه وسط صحنه‌ی نمایش فرستاده شده، بی‌خبر و بی‌متن و بی‌تمرین و بی‌همه چیز. هنوز چهاردیواری شرکت و مرد درشت هیگل صورت پهن از ذهنش نرفته‌اند و سنگینی دردآورشان مثل مته‌ای در سرش فرو می‌رود.

همان‌طور از زیر روشنایی مغازه‌ها و از جلو مردها و زن‌ها می‌گذرد، بی‌این‌که درست ببیندشان. از روی پل می‌گذرد و سقف تیره ماشین‌ها را می‌بیند که روی دو رشته باریک نور زنجیر شده‌اند و از چپ به راست و از راست به چپ می‌روند. صورتش خشک شده، اما کف پا و پنجه‌هاش عرق کرده و چسبناک است. هر چه پاهایش داغ‌تر و سفت‌تر شده، ضربان سرش آرام‌تر شده است. می‌رود آن‌طرف چهارراه و کنار خیابان می‌ایستد نزدیک دو سه زن و مرد جوان. ماشین‌های شخصی و تاکسی سرعتشان را کم می‌کنند و از شیشه کنار نگاهشان می‌کنند و بعد گاهی می‌ایستند و گاهی نه. از دور می‌بیند که یک چهارراه بالاتر جلو سینما مردم صف کشیده‌اند. تصویر بزرگ مرد و زنی را بر پرده بالا سرشان می‌بیند. صورت مرد را درست رنگ کرده‌اند، اما صورت زن یک دست سبز است.

«مستقیم تا انقلاب!»

سوار می‌شود. راننده توضیح می‌دهد که مستقیم یک‌طرفه است و از خیابان حافظ باید پایین برود. او فقط سر تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. زن و مردی کنار او می‌نشینند. دو مرد هم جلو، روی تک صندلی کنار راننده، تنگ هم نشسته‌اند. زن و مرد گاهی پیچ می‌کنند، اما بقیه ساکت به جلو خیره شده‌اند. صدای فیرفیر لاستیک را روی آسفالت می‌شنود که مثل هواپیمای ساقط شده‌ای از جنگ دوم، زوزه‌کشانش سقوط می‌کند و پایین می‌رود. دایره سیاه فرمان در دست‌های راننده چرخ می‌خورد و می‌ایستد و دوباره از طرفی دیگر می‌چرخد و همه را با خودش روی صدای مداوم فیرفیر آسفالت پایین و پایین تر می‌برد و هر علامت سبز و قرمزی که می‌بیند - پشت خودروها باشد یا روی میله‌های راهنمایی، فرقی نمی‌کند - از طرف همه به آن جواب می‌گوید و می‌رود و می‌ماند و می‌پیچد و مواظب پل هست وقتی از کنارش پایین می‌آید و آسفالت و شیب‌اش با مسیر آن یکی می‌شود. این‌طوری است که راه طولانی و پیچ‌پیچ، با چپ و راست، باریک و پهن شدن‌هاش، و با سکوت گفته‌هایی با بیژن و بازگفتن خیالی و پیشاپیش با سیما، به آخر می‌رسد.

توی پارک، زیر درختان لخت و عور پاییزی، چند نفری این‌جا و آن‌جا زیر نور سرد چراغ‌های پارک راه می‌روند یا ایستاده‌اند. یکی هم روی نیمکتی در خودش مچاله شده و سر و تنش را زیر رواندازی چرک پوشانده و بی‌حرکت دراز کشیده‌است. از سمت پارک سرما می‌وزد و

زیر مانتو و مقنعه‌اش نفوذ می‌کند و پوست را خنک و منقبض و یک‌پارچه می‌کند. حرف‌ها را باید روی پشت بام زد، بی سقف و در سوز سرما؛ اگر هنوز سیما حوصله‌اش را داشته باشد.

دل‌آشوبه‌اش وقتی آرام می‌گیرد که خداحافظی می‌کند و بیرون می‌آید و از کنار مجید و بچه‌های دیگر که زیر آفتاب بی رمق پاییزی دنبال هم گذاشته‌اند، می‌گذرد. خیابان یک‌طرفه است و سر هر کوچه‌ای چند جوان با آستین‌های کوتاه و سینه‌های جلو داده ایستاده‌اند. با چشم چنان دنبالش می‌کنند انگار لخت جلوشان راه می‌رود. قدم‌هایش دم‌به‌دم تندتر و گیج‌تر می‌شود. تکه به تکه بوهای مختلفی توی صورتش می‌خورد و هنوز توی سر نگشته که بوی دیگری شروع می‌شود، بوی کپسول‌های جوشِ صافکاری، بوی خاکسترِ زغال قهوه‌خانه‌ای که روی تمام میزهای دود گرفته‌اش قلیانی و پشتش هم چهره‌ای محو پیدا است. بوی نافذ و سوزنده‌ی سماورسازی و بوی گس سیزی فروشی و بوی شیرین بستنی‌فروشی و بوی غبار امانت‌فروشی و ...

سر خیابان می‌ایستد. «راه‌آهن». سوار می‌شود و در شلوغی و التهاب کلماتی که در ذهن با مادر و پدر و عباس رد و بدل می‌کند، به میدان راه‌آهن می‌رسد. بوق ماشین‌ها و هوار فروشنده‌ها، پرده و درهایی است که او پشت‌شان پنهان می‌شود تا گفت‌وگوی بی‌پایان درونی‌اش را دنبال کند، حتا تا توی تاکسی در لابه‌لای اعتراض‌های هم‌دلانه‌ی مسافرها به گرانی. چرا اعتراض‌ها و گله‌گزاری‌ها آن‌ها و برای آن که باید، گفته نمی‌شوند و توی چهاردیواریِ مجموعه‌ی آدم‌های معترض باقی می‌مانند؟ توی نگاه خاکستری پدرش چه بود که آن سیل خروشانِ کلمات را یک‌مرتبه در ذهن او منجمد می‌کرد و فکرش مثل تکه‌ای یخ توی سرش از حرکت می‌افتاد؟ کاش مثل بقبه‌ی پدرها بد و بی راه می‌گفت و دعواش می‌کرد. کاش به حرفش گوش می‌داد و در جوابش یدترین حرف‌ها را می‌گفت تا لاقل او دلش خوش می‌شد که چیزی به هم گفته‌اند، چیزی بین‌شان رد و بدل شده است. اما نمی‌شد و کلمات می‌جوشیدند و سرریز می‌کردند و خودشان را به در و دیوار می‌زدند تا کسی ببیندشان و برشان دارد و نگاه‌شان کند، اما همان‌طور برای خودشان روی زمین و هوا پخش می‌شدند و هیچ نخ‌نبود تا از میان آن‌ها بگذرد و فرح را به پدر و مادر یا حتی به عباس وصل کند. پس چه‌طور می‌خواست خانه‌ی شمال را از شب جمعه بیرون کند و نگذارد شب جمعه با بوی شور دریا و دم‌کردگی جنگل آغشته شود؟

پیکان می‌پیچد توی یک تقاطع و هنوز چیزی بالا نرفته، وارد یک فرعی می‌شود که ته‌اش به نظر بن‌بست می‌آید اما خیابان پیچ می‌خورد و از میان تنه بلند و تنگ خانه‌ها و آسمان باریک بالاسر، پیش می‌رود و دوباره یک پیچ دیگر به راست و بعد هم به چپ، تا دوباره از توی خیابان اصلی سر در می‌آورند و پیش می‌روند. خانه‌ها ویلایی و بزرگ است و گاهی هم قدیمی و دو طبقه، با آجرهایی که رنگ‌شان به سیاهی می‌زند. جلو ساختمان نوساز چهارطبقه با پشت‌پنجره‌ای‌های فلزی سیاه می‌ایستند. روبه‌روی ساختمان، سمت چپ خیابان، فرورفتگی عمیقی است که در تاریکی شب انتهایش پیدا نیست، و تاریکی گودال بالا می‌آید مثل دیواری بلند زیر سقف سُرْمه‌ای آسمان می‌ایستد. فقط از کنگره‌های این دیوار بلند، و خاطره‌ی خوبی که از دیدن کوه‌های برف‌پوش به ذهن مانده، می‌شود به یاد آورد که نزدیک رشته کوه بالاسر تهران هستند.

[بیزن بر می‌گردد]: «یک تکان بخورد روشن می‌شود. یک هل کوچک می‌خواهد. برو یک دستی از پشت په‌اش بز. این جا سرازیر است، زیاد زور نمی‌خواهد.»

فرح می‌رود پشت ماشین. پاهاش را روی زمین سفت می‌کند. بازوها و شانه‌ها و سینه‌اش را یک تکه و سخت می‌کند و تمام بدنش را به پیکان فشار می‌دهد. پیکان کمی تکان می‌خورد و صدای مقطع و گرفته‌ی استارت بلند می‌شود و قطع می‌شود. دردی را که پیکان به دست‌ها و بعد به پهلوها و از آن‌جا به پاها وارد می‌کند، همان‌طور تحمل می‌کند و با همه تنش آن سنگینی لش‌وار و بی جان را به جلو فشار می‌دهد. دوباره خِر خِر بلند می‌شود و ناگهان صدا صاف می‌شود و توی تمام آن حجم آهنی می‌پیچد و بعد خودبه‌خود راه می‌افتد و شتاب می‌گیرد و دور

می‌شود و شتابش بیش‌تر می‌شود و دورتر و دورتر می‌شود و صدایش نرم‌تر و دوباره لحظه‌ای کوتاه می‌شود و باز بلند می‌شود، و توی خلوتی و پهنی بزرگراه هم چنان دور می‌شود تا این‌که دیگر چهارگوشی کوچک و خون مرده از آن می‌ماند و بعد فقط سطح صاف و بی‌لک آسفالت می‌ماند که در وضوح روشنایی چراغ‌های سفید مهتابی وسط بزرگ راه می‌درخشد.

آسفالت خالی و بلند جلوش امتداد دارد و آن لکه قرمز تیره بر نمی‌گردد. توی برهوت روشنایی مانده است. نمی‌داند آن‌جا چه کار می‌کرده، نمی‌داند حالا چه کار باید بکند. نمی‌داند با سنگینی سرش و بغض بی‌پایانِ گلویش چه کند. نفسش بالا نمی‌آید. چیزی توی سرش می‌چرخد، می‌چرخد و می‌خواهد بزند بیرون. نمی‌داند، نمی‌فهمد. فقط جوشش و به هم ریختن چیزی را توی سر و تنش حس می‌کند. حالا که نیم‌خیز روی زمین افتاده، جز صافی آسفالت تیره چیزی نمی‌بیند و بوق‌ها، مداوم و بی‌پایان تا اعماق سرش می‌پیچند.

دهان‌ها چقدر کلمات نفی را راحت ادا می‌کنند. چه قدر این کلمات ناتوان و تنبل سبک‌اند و روی زبان می‌چرخند. کاش کلمات این‌طور مثل این درخت‌ها لخت نبودند تا لااقل پناه گنجشگ‌ها می‌شدند. کاش این قدر کوتاه نبودند که از دهان خارج نشده به زمین بریزند. کاش از جلو صورت این دو مرد دورتر می‌آمدند و می‌توانستند در او یا هر رهگذری قلاب بیاندازند و با خودشان ببرندش.

درخت‌ها پیش سر در سیمانی متوقف می‌شوند و پشت میله‌ها می‌مانند؛ بیرون گذرگاه ماشین‌ها است که سپر به سپر، زنجیر راه‌بند درست کرده اند تا میدان. پیاده‌روی کتاب به‌دست‌ها، محله سحر و جادو، و چهره‌های افسون زده و چشم‌های مات و خیره به ابدیت، تحقیر اکنون و ندیدن آن که از کنار می‌گذرد، فراموشی غروب خورشید. نه، این‌ها را باید ببیند، این صورت‌های تپل و دراز و باریک و برآمده و استخوانی را، که بیش‌تر و بیش‌تر از پس هم پیدا می‌شوند، انگار که در کم‌تر از ثانیه‌ای زاد و ولد می‌کنند. کم‌کم توی ذهن روی هم تلنبار می‌شوند و در هم می‌شوند و هیچ شکلی ازشان نمی‌ماند.

حالا او هم میان این بی‌شکلی گم شده‌است و نمی‌تواند خودش را به‌یاد بیاورد. آیا از آن همه که از کنارش گذشتند کسی او را به‌خاطر سپرده‌است؟ چه کسی می‌تواند او را به یاد بیاورد؟

از میدان که رو به پایین می‌رود پیاده‌رو خلوت‌تر می‌شود و کم‌کم می‌تواند اندام‌ها را هم ببیند. باز هم خلوت‌تر می‌شود، آن قدر که بتواند سر و صدای ماشین‌ها را بشنود و صف‌های دراز آن طرف خیابان را برای اتوبوس ببیند.

از پله تلفن‌خانه می‌رود بالا. آدم‌های توی مکعب مستطیل‌های قهوه‌ای ردیف باجه‌ها انگار در نمایشی بازی می‌کنند، که روبه‌رویشان کسان دیگری روی نیمکت‌های پشت هم نشسته‌اند و نگاه‌شان می‌کنند. صدای بلندگو لحظه‌ای درمی‌آید و نام کسی را و شماره باجه‌ای را اعلام می‌کند. نوعی مراسم وصل با جهان دیگر، که به واسطه‌ای نیاز دارد که همه رمزها را بداند. اسم و شماره و پول را به مردی می‌دهد که ته سالن روبه‌روی باجه‌ها، پشت شیشه‌ای نشسته است. اما واسطه او نیست. او قبض را از سوراخ پشت سرش به اتاقی دیگر می‌فرستد. فرح هم می‌نشیند و نمایش تکان خوردن دست‌ها و خنده‌ها و دست به گوش گرفتن و دهان‌های عصبی فریادکش را می‌بیند. نامش تمام سالن را پر می‌کند و او را از جا بلند می‌کند. به اتاقل مخصوص می‌رود تا نقشش را بازی کند.

دانشگاه تهران، قلب تهران؛ بار دیگر زندگی‌اش از آن جا سمت و سو می‌گیرد. مثل بیست و پنج سال پیش. از سال ۳۸ که به آن جا پا گذاشته، بین‌شان پیوندی با هزارها بار رفتن و آمدن از مسیرهای مختلف، برقرار مانده است. چه آن وقت که با هر ضرباتش بیست یا سی نفر داخل و خارج می‌شدند و مثل شهر کم جنب و جوش‌تر بود، و چه حالا که یکی دو درس بسته است و گذشتن از بقیه هم، تا وقتی نگهبان نو آمده خوب برانداز نکند و اذن ندهد ممکن نیست. توی محوطه به آن بزرگی که زمانی می‌شد از خیابان جلو محوطه‌ی دانشکده هنرهای دراماتیک، دانشجوهای جلو دانشکده پزشکی را تشخیص داد که آشنا هستند یا نه، حالا جای گذاشتن ماشین به زحمت پیدا می‌شود.

اگر خارج از محدوده با ماشین‌های جورواجور و رنگارنگ، شلوغ و درهم است، و توی محدوده‌ی ترافیک هم با شلوغی نه چندان کم‌تری، نارنجی تاکسی‌های پیکان، رنگ غالب خیابان است، در حصار نرده‌های آهنی دانشگاه هم سفید و فیروزه‌ای پیکان‌های سهمیه‌ای استادها، گوشه و کنار دانشکده‌ها را مزین کرده‌است.

این‌بار نگاه ثریا روی همه چیز مکث می‌کند. انگار تازه می‌خواهد هر اتفاقی را که افتاده یا دارد می‌افتد با چشم‌های خودش ببیند و بفهمد. سرش را در حال دور شدن می‌گرداند تا آن طرف بزرگراه به برجی بتونی بلند نیمه‌کاره‌ای، که مثل تیری نازک از میان خانه‌های سه و چهار طبقه بالا رفته، نگاه کند. اگزوزهای پر دود ماشین‌های فرسوده را نگاه می‌کند و چشم‌هاش را از یک طرف و به طرف دیگر می‌چرخاند تا شعارها و تصویرهای نقاشی‌شده‌ی مربوط به انقلاب و جنگ را بخواند و ببیند. وقتی دختری تنها را سر یک انشعاب بزرگراه می‌بیند که ایستاده و دو ماشین هم جلوتر از او، می‌پرسد: «آن ماشین‌ها مزاحم‌اند یا مشتری؟»

الهی می‌گوید: «هر دو»